



خالد حسینی  
زیبا گنجی - پریسا سلیمان زادہ

پریسا

Hosseini Khaled

حسینی، خالد

بادبادک‌باز / خالد حسینی؛ ترجمه زیبا گنجی، پریسا سلیمان‌زاده اردبیلی. - تهران: مروارید ۱۳۸۳.

ISBN 978-964-5881-92-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

The Kite Runner, 2003.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. گنجی، زیبا، ۱۳۴۱ - مترجم، ب.

سلیمان‌زاده اردبیلی، پریسا، ۱۳۴۹ - مترجم، ج. عنوان.

۸۱۳/۶

۸۳-۳۴۷۵۶

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول ۱۳۸۳، چاپ هفتم ۱۳۹۵



تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

دفتر: ۰۶۶۴۰۰۸۶۶-۰۶۶۴۱۴۰۴۶-۰۶۶۴۸۴۴۱۲ فاکس: ۰۶۶۴۸۴۰۲۷

فروشگاه: ۰۶۶۴۶۷۸۴۸

www.morvarid-pub.com



بادبادک‌باز

خالد حسینی

ترجمه زیبا گنجی، پریسا سلیمان‌زاده اردبیلی

تولید فنی: الناز ایلی

حروفنگاری علم روز

چاپ هفتم: بهار ۱۳۹۵

چاپ گلشن

تیراژ ۳۳۰۰

شابک ۹۲-۲-۹۶۴-۵۸۸۱-۹۷۸-۹۶۴-۵۸۸۱-۹۲-۲ ISBN: 978-964-5881-92-2

۲۰۰۰۰۰ ریال

با تشکر و سپاس فراوان از:

استاد ارجمند آقای سعید سعیدپور که یاری بی دریغشان  
همواره راهگشای ما بوده است.

جناب آقای منوچهر حسن زاده، مدیر محترم نشر مروارید  
که از راهنمایی های ارزنده شان بسیار بهره بردیم.

جناب آقای مهندس سید علی اصغر موسوی که  
اطلاعات مفیدی درباره افغانستان سرزمین مادری شان  
در اختیار ما قرار دادند.

WWW.30BOOK.COM

در سن دوازده سالگی به آدمی تبدیل شدم که حالا هستم، در روزی دلگیر و سرد در زمستان ۱۹۷۵. آن لحظه را خوب به خاطر می‌آورم که پشت دیواری سست و گلی کز کرده بودم و نزدیکی به کوچه کنار مسیل یخ بسته نگاه می‌کردم. از آن روز زمان زیادی می‌گذرد اما حالا متوجه شده‌ام این که می‌گویند گذشته فراموش می‌شود، چندان درست نیست. چون گذشته راه خود را با چنگ و دندان باز می‌کند. حالا که به گذشته بر می‌گردم، می‌بینم بیست و شش سال آزار است که دارم دزدکی به آن کوچه متروک نگاه می‌کنم. روزی در تابستان سال گذشته، دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد. از من خواست به دیدنش بروم. همان‌طور که در آشپزخانه گوشی به دست ایستاده بودم، متوجه شدم این فقط رحیم خان نیست که از پشت تلفن با من حرف می‌زند، بلکه گذشته<sup>۱</sup> پر از گناه من هم هست که هنوز تقاصش را پس نداده بودم. گوشی را که گذاشتم، برای قدم زدن به کنار دریاچه اسپرکلز<sup>۱</sup> در ضلع شمالی پارک گلدن گیت<sup>۲</sup> رفتم. آب دریاچه که ده - دوازده زورق ظریف روی آن شناور بودند و با نسیمی خنک به این سو و آن سو می‌لغزیدند، در آفتاب بعدازظهر می‌درخشید. نگاهی به بالا انداختم و یک

1. spreckels

2. Golden gate park

جفت بادبادک قرمز دیدم که با دنباله‌های آبی در آسمان اوج می‌گرفتند. برفراز درخت‌های ضلع غربی پارک، بالای آسیاب‌های بادی می‌رقصیدند و کنار هم در هوا شناور بودند، شبیه یک جفت چشم از فراز آسمان به سان فرانسیسکو، که حالا شهر من بود، نگاه می‌کردند. و ناگهان صدای حسن در سرم پیچید: «تو جون بخواه.» حسن، همان بادبادک‌باز لب‌شکری.

روی یکی از نیمکت‌های پارک نزدیک درخت بیدی نشستم. به جمله‌ای که رحیم‌خان قبل از گذاشتن گوشی گفته بود فکر کردم، مثل این که یکدفعه به فکرش آمد. هنوز هم راهی برای بازگشت هست. به آن بادبادک‌های دوقلو نگاه کردم. به حسن فکر کردم. به بابا فکر کردم. به علی. به کابل. به زندگی‌ای که آن وقت‌ها داشتیم، یعنی قبل از آنکه زمستان ۱۹۷۵ سربرسد و همه چیز را زیر و رو کند و از من کسی بسازد که حالا هستم.

## دو

بچه که بودیم، من و حسن همیشه از سیدارهای ورودی ماشین‌رو خانه پدرم بالا می‌رفتیم و با یک تکه آینه نور آفتاب را می‌تابانیدیم توی خانه همسایه‌ها و اذیت‌شان می‌کردیم. با پاهای برهنه آویزان، با جیب‌های پر از توت خشک و گردو، روبروی هم روی شالچه بلند درخت می‌نشستیم. آینه را به نوبت به دست می‌گرفتیم، توت می‌خوردیم یا آن را به هم پرت می‌کردیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. هنوز هم حسن را روی آن درخت می‌بینم. آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها روی صورت گردش می‌رقصد، صورتی شبیه عروسک چینی که از چوب سخت تراشیده شده باشد: دماغ پت و پهن و چشم‌های ریز بادامی، چشم‌هایی که بسته به نور به رنگ طلا،

سبز و حتی یاقوت کبود در می‌آمد. هنوز هم گوش‌های ریز پایین افتاده‌اش را می‌بینم و آن برجستگی تیز چانه‌اش را، انگار چیز گوش‌تالویی بود که آخر سر اضافه شده بود. و لب شکافته‌اش را، درست در سمت چپ خط میانی لب‌ها، که احتمالاً کار که به آن‌جا رسیده، یا ابزار عروسک‌ساز چینی در رفته و یا طرف دیگر خسته و بی‌دقت شده.

بعضی وقت‌ها بالای آن درخت‌ها، حسن را راضی می‌کردم که با تیر و کمان جناغی‌اش به سگ یک‌چشم همسایه که از نژاد آلمانی بود، گردو بزنیم. حسن اصلاً دلش نمی‌خواست این کار را بکند، اما اگر از او خواهش می‌کردم، اگر واقعاً خواهش می‌کردم، رویم را زمین نمی‌انداخت. حسن هیچ‌وقت در هیچ مورچی رویم را زمین نمی‌انداخت. در ضمن تیر و کمان‌بازی قهار بود. علی، پدر حسن، همیشه مچ‌مان را می‌گرفت و از کوره در می‌رفت، البته آن‌قدر که آدم مهربانی مثل او می‌توانست از کوره در برود. انگشتش را تکان می‌داد و با دست اشاره می‌کرد که از درخت بیاید پایین. آینه را می‌گرفت و حرف مادرش را به ما می‌گفت که شیطان هم با آینه نور می‌تاباند تا حواس مسلمانان را سر نماز پرت کند. همیشه دنبالش می‌گفت: «وقتی هم که نور می‌تاباند، قاه قاه می‌خندد.» و به پرسش چشم‌غره می‌رفت.

حسن همین‌طور که به پاهایش نگاه می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «چشم آقاجون.» اما هیچ وقت مرا لو نمی‌داد. هیچ‌وقت نمی‌گفت که فضیله آینه و گردو زدن به سگ همسایه زیر سر من بود.

یک ردیف سپیدار در حاشیه ورودی آجرفرش بود که به دو لنگه در فلزی پر نقش و نگار ختم می‌شد. آن دو لنگه در یکی پس از دیگری به ورودی ملک پدرم باز می‌شد. خانه در سمت راست راه آجرفرش قرار داشت و حیاط خلوت در انتهای آن.

همه می‌گفتند که پدر من، بابای من، قشنگ‌ترین خانه را توی محله وزیراکبرخان، محله نوساز و اعیان‌نشین شمال کابل ساخته است. به نظر بعضی‌ها آن خانه قشنگ‌ترین خانه در سراسر کابل بود. ورودی عریضی که در دوسویش بوته‌های رُز بود، به خانه درندشتی با کف مرمرین و پنجره‌های سرتاسری ختم می‌شد. کف هر چهار حمام خانه، کاشی‌های پرنقش و نگار ظریفی بود که بابا با دست خودش در اصفهان سوا کرده بود. دیوارها با کوبیدن‌های زربافتی که بابا از کلکته خریده بود، تزیین شده بودند؛ یک چلچراغ کریستال هم از سقف گنبدی خانه آویزان بود.

در طبقه بالا اتاق من بود و اتاق خواب بابا، و اتاق مطالعه‌اش که به «اتاق دود» معروف بود و همیشه بوی تنباکو و دارچین می‌داد. بابا و رفقایش، بعد از این‌که علی شامشان را می‌داد، توی اتاق روی صندلی‌های سیاه چرمی لم می‌دادند. چپق‌هایشان را بر می‌کردند - به قول بابا چاق می‌کردند - و راجع به سه موضوع مورد علاقه‌شان بحث می‌کردند: سیاست، تجارت، فوتبال. بعضی وقت‌ها از بابا می‌پرسیدم می‌شود من هم پیش آنها بروم؟ اما او جلوی در می‌ایستاد. می‌گفت: «دیگه برو. الان نوبت بزرگ‌ترهاست. چرا نمی‌روی یکی از کتاب‌هایت را بخوانی؟» در را می‌بست و مرا با این فکر که چرا همیشه نوبت بزرگ‌ترهاست که با او باشند، به حال خود وامی‌گذاشت. زانو به بغل پشت در می‌نشستم. گاهی یک ساعت، گاهی دو ساعت و به خنده‌ها و پر حرفی‌هایشان گوش می‌دادم.

اتاق نشیمن طبقه پایین، دیوار هلالی شکلی داشت با قفسه‌هایی که سفارشی ساخته شده بود. داخل آنها عکس‌های خانوادگی قرار داشتند: عکس قدیمی و زرد شده‌ای از پدر بزرگم و نادرشاه که در سال ۱۹۳۱ گرفته شده بود، یعنی دو سال قبل از به قتل رسیدن شاه؛ هر دو با

چکمه‌های بلند تا زانو، تفنگ به دوش بالای سر آهوپی که شکار شده بود، ایستاده بودند. عکس شب عروسی پدر و مادرم هم بود، بابا شیک و پیک با کت و شلوار مشکی‌اش و مادرم شاهزاده‌خانمی جوان و لبخند به لب با لباس سفید. عکسی هم بود از بابا و نزدیکترین دوست و شریکش رحیم‌خان، که جلوی خانه‌مان ایستاده بودند، هیچ‌کدام هم لبخند نمی‌زدند، در آن عکس من بچه کوچکی بودم در آغوش بابا که خسته و گرفته به نظر می‌رسید. من توی بغل او بودم اما انگشت‌هایم دور انگشت کوچک رحیم‌خان حلقه شده بود.

دیوار هلالی اتاق نسیم می‌رسید به اتاق غذاخوری، وسط اتاق هم میزی بود از چوب ماهون که علی نفر مهمان به راحتی دور آن می‌نشستند. و این سلیقه بابا بود برای مهمانی‌های پرریخت‌وپاشی که تقریباً هر هفته هم برگزار می‌شد. در آن سر اتاق غذاخوری شومینه مرمرین بلندی بود که زمستان‌ها شعله نارنجی‌رنگ آتش در آن برپا بود.

یک در کشویی بزرگ و شیشه‌ای به ایوان نیمه‌پره‌ای باز می‌شد که مشرف بود به دو جریب از حیاط خلوت و چند ردیف درخت گیلاس. بابا و علی در باغچه کوچکی کنار دیوار شرقی سبزی کاشته بودند: گوجه‌فرنگی، نعنای، فلفل و یک ردیف ذرت که هیچ‌وقت درست و حسابی عمل نیامدند. من و حسن اسم آن‌جا را گذاشته بودیم «دیوار بلال‌های ناخوش».

در ضلع جنوبی باغچه، در سایه درخت‌های ازگیل، خانه مستخدم‌ها قرار داشت، آلونکی گلی و محقر و ساده که حسن با پدرش در آنجا زندگی می‌کرد. در همان کلبه محقر بود که حسن در زمستان ۱۹۶۴ به دنیا آمد، درست یک سال بعد از این‌که مادرم موقع به دنیا آمدن من، سر‌زا رفت.

در آن هجده‌سالگی که من در آن خانه زندگی کردم، فقط چند بار به داخل



خانه حسن و علی قدم گذاشتم. وقتی خورشید به پشت تپه‌ها می‌رفت، من و حسن بس که صبح تا شب بازی کرده بودیم، خسته و هلاک هرکدام به سمتی می‌رفتیم. من از کنار بوته‌های رُز می‌گذشتم و می‌رفتم به عمارت بابا، حسن هم می‌رفت به آن کلبه گلی که در آن به دنیا آمده بود، به جایی که عمرش را در آن سر کرده بود. یادم هست که آن کلبه خالی، تمیز، و با یک جفت چراغ گردسوز نیمه روشن بود. دو تا تشک در دو طرف اتاق بود، وسط آنها یک قالیچه نخ‌نمای هراتی با کناره‌های فرسوده، یک سه پایه و یک میز چوبی در کنج اتاق که حسن روی آن نقاشی می‌کشید. دیوارها لخت بود، به جز یک کوبلن که کلمه الله اکبر روی آن منجوق‌دوزی شده بود، چیز دیگری نبود. بابا در یکی از سفرهایش به مشهد، آن را برای علی خریده بود.

در همان کلبه کوچک بود که صنوبر، مادر حسن، در یک روز سرد زمستانی در سال ۱۹۶۴ او را به دنیا آورد. مادر من موقع متولد شدنم بر اثر خون‌ریزی شدید از دست رفت، حسن هم هنوز یک هفته از تولدش نگذشته بود که مادرش را از دست داد و آن هم به صورتی که بیشتر افغانی‌ها آن را تلخ‌تر از مرگ می‌دانند: مادرش با دسته‌ای از خوانندگان و رقاصان دوره گرد فرار کرد.

حسن هیچ وقت از مادرش حرف نمی‌زد، انگار نه انگار که مادری داشته. همیشه از خودم می‌پرسیدم که آیا حسن در مورد مادرش فکر و خیال می‌کند؟ این که او چه شکلی است، کجاست؟ و از خودم می‌پرسیدم آیا دلش می‌خواهد او را ببیند؟ اصلاً دلش برای مادرش پر می‌زند، آن جوری که من دلم برای مادری که هرگز ندیدمش پر می‌زند؟ یک روز داشتیم برای تماشای یک فیلم جدید ایرانی از خانه‌مان می‌رفتیم به سینما زینب، که از توی سربازخانه بغل مدرسه راهنمایی استقلال میان‌بر زدیم -

۱ - ایزابل آئنده: «اثری شگفت‌انگیز... این داستان از جنس آن داستان‌های فراموش‌نشده‌ای است که تا سال‌ها با شما خواهد ماند. این رمان استثنایی تمام درونمایه‌های مهم ادبیات و زندگی را دربر می‌گیرد: عشق، افتخار، گناه، ترس، رستگاری... این کتاب برایم چنان تأثیرگذار بود که تا مدت‌ها هر چیزی که بعد از آن می‌خواندم بی‌روح به نظر می‌رسید.»

۲ - بادبادک‌باز اولین رمان افغانی است که به زبان انگلیسی نوشته شده و داستانی تمام‌عیار را از خانواده، عشق و دوستی نقل می‌کند که تا قبل از آن در ادبیات داستانی سابقه نداشته است. این رمان به همان اندازه که عاطفی و جذاب است بی‌اندازه استثنایی و تأثیرگذار می‌باشد.

«بوک بیچ»

۳ - خالد حسینی هر اولین رمان خود به نام «بادبادک‌باز» به دستاوردی نائل آمده که فقط تعداد اندکی از نویسندگان معاصر به آن دست یافته‌اند نویسنده ضمن روایتی آموزنده و روشنگر از نابسامانی‌های سیاسی و فرهنگی افغانستان، شخصیت‌هایی پویا می‌آفریند که تلاش‌های تأثیربرانگیز و بیروزی‌های پرشورشان حتماً مدت‌ها بعد از پایان کتاب در ذهن خواننده باقی می‌ماند و شاید تنها ایراد واقعی این رمان شگفت‌انگیز این باشد که خیلی زود تمام می‌شود.

«گیسل تو»



امشارات مروارید

ISBN 964-5881-92-7



9 789645 881922 >